موسیقی ، اهریمنی است ، چون میانگیزد .

امیال انسان در اصل و در عمق باهم آمیخته و هم آغوشند، و همیشه درهم پیچیده و درحال تحول بیکدیگرند . هرمیلی موقعی در ما بیدار میشود و برجسته میگردد ، که از امیال دیگر پاره گردد ، و امکانات تحول خودرا به دیگران ببندد یا بکاهد . از این رو هست که ما دراین حالت ، از هریك از امیال خود، حدسی و گمانی بیش نداریم ، چون همه در بستر یك رودخانه ، جاری هستند و باهم مخلوطند. این امیال فقط وقتی ژرف خودرا از دست بدهند و سطحی تر بشوند ، یابه عبارت دیگر به آستانه آگاهبود نزدیکتر بشوند ، موسیقی نمیتواند دیگر آنهارا بیانگیزد .

یك میل ، موقعی معین و روشن میشود که از دیگران یا از این بستر کلی ، در بستر جداگانه ای انداخته شود . ولی درست « موسیقی انگیزنده » با امیال ، در همین حالت ژرف آمیختگی کار دارد . هرمیلی در این حالت ، نامعین و مبهم میباشد و « موضوع آن = آنچه را میطلبد » کاملاً برای هر میلی معین نیست .

و امیال در این حالت ، مایه ای هستند و زود با انگیزه ای آبستن میشوند و همدیگر را آبستن میسازند و بحالت تخمیری در میآیند ، و با افزایش و گسترش و شدت یابی بیش از حد دراثر انگیزه ای که دریافت کرده اند ، چون نمیتوانند خودرا معین و روشن سازند ، در ژرف انسان فروتر میروند .

ناگهان در ژرف انسان ، طوفان ایجادمیگردد . در حالیکه کلمه ، در روندی که بسوی روشنتر ساختن خود دارد و در انتزاعی شدن ، یك معنایه میگردد ، به همان سان میکوشد امیال را ، در روشن ساختن ، معین و مشخص و جدا از سایر امیال سازد ، و راه « این تحول پذیری مداوم آنرا به دیگر ی » بکاهد یا

ببندد . از این رو یك کلمه که اوج ویژگی عقلی را یافته است ، ویژگی انگیزندگی را در روی امیال (سوائق و احساسات و عواطف و غرایز) از دست میدهد .

یك کلمه که مفهوم واحد خالص شده است ، از امیال ، استقلال و جدائی از همدیگر را میطلبد، و این پارگی را بر آنها تحمیل میکند . ما سائقه حسد داریم که با سائقه جنسی از هم جداهستند . سائقه جنسی ما از سائقه « ازخود گلشتگی » جدا میشود . در حالیکه ما در اسطوره ها ی ایران می بینیم که « خوردن » ، « نماد کل امیال و سوائق و غرایز انسان » هست . خوردن ، در خود ، همه امیال را دارد . وقتی اهریمن ، برای ضحاك خورشگر میشود و خورشهای گوارا و لذیذ برای او میپزد ، بحث از خوردن به معنای امروزه نیست ، بلکه بحث همین ترضیه همه سوائق و امیال اوست .

کلمه (در مفهومش) ، تا آنجا که روشنی میطلبد ، میکوشد که هر میلی را از میل دیگری جدا سازد و امکان « آبستن شوی » و « آبستن سازی یکدیگر » را از آنها بگیرد ، اینست که یك کلمهِ مفهومی و منطقی ، انگیزنده نیست . این سردی و خشگی و ملالت و نازائی که در مفاهیم و مقولات عقلی هست ، بحث بسیار کهنیست . از این رو کلمه ای که ویژگی انگیزندگی دارد ، کلمه ایست « دو معنایه » یا « چند معنایه » ، یا دو یا چند رویه ، یا کلمه ایست که هنوز لایه های تصویری در زیرش دارد .

کلمه ، تا در حالت یك معنایکی اش هست ، فقط ویژگی فریبندگی دارد ، نه ویژگی انگیزندگی . کلمه میخواهد از حالت انگیختگی انسان بهره ببرد و قوای تولید شده را در جهتی که میخواهد ، قنات بندی کند .

ولی کلمه ، همیشه در حالت یك معنایکی اش نمی ماند و بزودی در اثر گسترش تفکر انسانی ، ابهام پیدا میکند . همان کلمه ای که دیروز، روشن بود در اثر رشد تفکر انسان ، تاریك و مبهم میگردد ، و تفکر ، ناگهان در آن کلمه میتواند چند معنا بفهمدو بیابد ، و ازاینجاست که کلمه ، از آن پس مایه ای برای تخمیر شدن میگردد .

ولی کلماتِ نابِ شاعرانه ، در نهاد ، چند پهلویه و چند رویه هستند ، و هر کلمه ای در خود ، نماد امیال و سوائق و عواطف مختلف است ، و با بسیاری از امیال یکجا سخن میگوید . از این رو نیز آهنگ و شعر (ترانه و نغمه و سرود) ازهم جدا ناپذیر بوده اند . و شعر در اثر همان ویژگی موسیقی بودنش ، انگیزنده است . کلمه اش میانگیزد و نمی فریبد . شعری که این ویژگی چند پهلو بودنش را از دست داد ، و دارای کلمات یك معنایه شد (شعار و دفاع از حقیقت، از یك دین و ایدئولوژی و عقیده عرفانی شد ، شاعری که مفاهیمی را که دارد ، به نظم در یآورد) دیگر روانش از موسیقی دور شده است . ممکن است در همان جهت ، به هیجان و التهاب آورد ، ولی انگیزنده نیست . مثلا ترانه ای را که رامشگر دیو به همراه سازش برای کیکاوس میخواند ، ترانه ایست درباره « اشتیاق به میهنش مازندران » . در این کلمات ، یك شوق و میل و مهر، نمودار میگردد . این شوق و میل و مهر در ترانه و آهنگ ، کاوس را بفکر سفر جهانگردانه به مازندران نمی اندازد ، و یا بفکر همدردی با آوازخوان و رامشگر نمیاندازد که صله ای به او بدهد تا به میهنش بازگردد ، بلکه درخودِ او « میل به جهانگیری و تصرف مازندران » را بیدار میسازد . چنین جائی که در جهان بی نظیراست و تصرفش محال است باید از آن من باشد . درخود آن موسیقی و شعر ، این ترغیب کیکاوس به فتح مازندران نیست . ولی این شعر و آهنگ در او ، انگیزه ای به آبستن شدن امیالش و سوائقش میگردد . این ترانه و آهنگ ، اورا به فتح مازندران نمی فریبند ، بلکه اورا در امیال و سوائق شدید ی که دارد میانگیزند . فریفتن ، کار اهریمن و یا کار رامشگر و سراینده نیست ، بلکه کار او فقط انگیختن است .

نفخه خدا ، بجای انگیزه اهریمن

نفرت از انگیزه ، سبب شد که کم کم « نفخه الهی » را بجای « انگیزه »

گذاشتند . خدا در انسان میدمد . دمِ خدا ، به انسان ، بهره ای از خود یا « آنچه خدائیست » به انسان میدهد . روح ، دمیست خدائی .

اهریمن ، در دادنِ انگیزه به انسان ، فقط کوچکترین پیوند ممکن را با انسان داشت . فقط انسان را میبوسید ، فقط یك ترانه ای میخواند ، فقط به او تلنگر میزد و خود ، نا پدید میشد . و انگیزه اش ، هیچی بود که با آن ، همه چیز در خودِ انسان، پیدایش می یافت . هیچی بود که با آن ، انسان بخودی خودش و از خودش ، همه چیز میشد ، خودزا میشد ، خود آفرین میشد ، مستقل و آزاد میشد .

و انسان با« خود شدن » و « به خود آمدن » ، انکارِ همان انگیزه را میکرد و ارزش انگیزه برایش از بین میرفت . نسبت به انگیزه ، کینه و نفرت پیدامیکرد و آنرا خوار میشمرد و خودرا بی نیاز از آن میدانست . از آن بوسه و تلنگر ببعد ، همه پیوند های خودرا با انگیزه میبرید . و منطق درونی انگیزه نیز ، همین خودشدن و « خود زا شدن » و طبعاً همین منکرِ چیزی شدن ، که اصالت و اولویت را از او میگیرد ، بود .

آنکه اصیل و خود زا میشود ، نمیتواند چیزی را ولو بسیار ناچیز ، به عنوان اصل خود بپذیرد . یك « ناچیز و کم ارزش و ناقص و تصادف » را اصل خود دانستن ، زدودن و انکار اصالت از خود و در خود است . درست همین تلنگر ناچیز و همین بوسه کوتاه و همین بانگِ بریده ، همین چیزی که در خُردیش ، نزدیك به هیچ است ، یقین به اصالت و خودزائی اورا بکلی متزلزل میسازد .

از این رو به انگیزه ، میخندند و آنرا فراموش میسازد . وارونه آنکه « جان انسانی » در پذیرفتن انگیزه ، « خودزا » میشد ، با جانشین شدنِ « دم » بجای انگیزه ، جان ، دوقسمت کاملاً متمایز ازهم میشود ، انسان ، شکاف اساسی بر میدارد . آنچه در انسان از خداست ، « روح » است و آنچه انسانیست ، « جسم » میباشد . جسم ، نماد انسانیت و مخلوقیت و پستی، و روح ، نماد الوهیت و علویت میگردد . جسم را نمیتوان از روح مشتق ساخت ، همانطور که روح را نمیتوان از جسم ، مشتق ساخت .

انگیزه ، در جان ، میان روان و تن شکاف نمیاندازد . انگیزه ، سراسر جان را (آمیخته جداناپذیر و واحد تن و روان را) چون مایه ای واحد به تخمیر در میآورد . انگیزه ، در پی آ ن نبود که یك بهره از جان را ، بر بهره دیگر چیره مند سازد ، در پی آن نبود ، که یکی را آلت دیگری سازد . یك بهره را نزدیکتر به خدا و یك بهره را دورتر از خدا سازد . یك بهره را خدائی و یك بهره را « غیر خدائی » و بالاخره « ضد خدائی » سازد .

همین غیر خدائی بودن ، همین دور از خدا بودن ، همین پست تر از خدا بودن ، همیشه نقطه آغاز « ضد خدائی شمردن جسم » شده است . اینکه هرچه نیك و عالی و زیباست به روح نسبت داده میشود ، و هرچه بد و پست و زشت است به جسم نسبت داده میشود ، در اثر همین تفاوت ، ولو آنکه در آغاز نا چیز بوده باشد ، پیدایش یافته است .

با مفهوم انگیزه ، خود زا شدن ، « خود شدن » . همان خدا شدنست . اهریمن با یك انگیزه ، سبب میشود که انسان ، خدا بشود . در حالیکه ، با مفهوم دم و روح ، و تفاوت نزدیك به تضاد روح و جسم ، انسان همیشه « این نامشابه بودن خودرا با خدا » در پیش چشم دارد . همیشه فنا و تحول جسم در برابر ابدیت و تحول ناپذیر بودن روح ، به او یاد آور میشود که تو نمیتوانی و تو حق نداری شبیه خدا بشوی .

« همین خواست و آرزوی خدا شدن ، یا شبیه خدا شدن » بزرگترین گناهست . در قرآن ، آدم از درخت معرفت نمیخورد (مانند تورات) ، بلکه از گیاه خُلد (ابدیت)میخورد . در هردوی این کتابها ، این خواست شبیه خداشدن در انسان هست ، ولی انسان در میان راه شبیه خداشدن میماند. دریکی با خوردن از درخت معرفت ، نیمه شباهتی با خدا پیدامیکند ،در دیگری با خوردن ابدیت ، نیمه شباهتی دیگر با خدا پیدا میکند . ولی خدا اورا از شبیه خداشدن ، از خوردن بهره دومی که کاملا شبیه او بشود باز میدارد .

اانگیزه در چهارچوبه مفاهیمی دیگر ، اهمیت و معنای خودرا نشان میدهد.

ویژگی اساسی خدا ، در این چهار چوبه ، همان « خود بودن و از خود بودنش » هست . از این رو با خودزا شدن انسانست که انسان ، خدا میشود ، چون ویژه اصلی خدا ، همان خودزاشدنش هست .

تغییر ویژگی بنیادی خدا از « خود زا بودن » به آنکه « معرفت و ابدیت را بطور انحصاری دارد » ، سبب میشود که مفهوم یا تصویر انگیزه ، فضائی را که در آن بطور بر جسته نمودارمیشود ، از دست میدهد . دمِ خدا ، نه تنها انسان را خودزا نمیسازد و « خدا نمیکند » ، بلکه درست همین فاصله و مرز میان خود و انسان را مشخص و معین میسازد .

انسان ، با این دم خدائی ، هیچگاه نمیتواند خدا بشود ، هیچگاه نمیتواند خودزا و آفریننده بشود . انگیزه اهریمن ، از انسان ، خدا میکرد . دم خدا ، انسان را از خدا شدن ، باز میدارد ، با آنکه این دم از خداست .

بزرگترین خدمت اهریمن در انگیختنش ، همان خداشدن انسان بود . با دم خدا ، بزرگترین گناه ، میل انسان به خدا شدنست . جسم ، همیشه انسانیت انسان ، و ناشبیه بودن و « شبیه نا شدنی بودن اورا با خدا » در پیش چشمانش حاضر میسازد . زائیدن را که یك پدیده ناب ِجسمانی میداند ، یك پدیده کاملاً انسانی تقلیل میدهد ،و نمیتواند آنرا به کردارِ « نماد آفرینندگی جهانی » بپذیرد . آنچه بزادن مربوطست ، غیر خدائیست . کسیکه میزاید و زائیده شده است ، هیچگاه نمیتواند خدا باشد و یا خدا بشود . اینست که سوائقی که با مسئله زائیدن کار داشتند ، همه ماهیت انسانی پیدا میکنند . همه ویژگیها میشوند که اورا نامشابه با خدا میسازند .

درست آنچه در پیش ، نماد شبیه خدا شدن بود ، چون ویژگی اساسی خدا ، خود زا و خود آفریدنش بود رد و انکار میشود ، همین نماد نشانگرً « از شباهت افتادن با خدا » میشود .

مهر به زن ، بزرگترین نمادِ « ناخدائی بودنش » ، و « قعرِ جسمانیتش » میشود . اینست که همخوابگی با زن (وصال) ، مرد را ناپاك میکند . خونریزی ماهانه زن ، نماد همین « بیش از حد انسانی بودنش » میشود .

« محبت » از« شهوت جنسی »، پاره ساخته میشود و دو چیز جداگانه میشوند .آنچه با روح او کار دارد ، محبت است و آنچه با جسم او کار دارد ، شهوت جنسی و جسمانی » میشود . انسان باید این عملِ شهوترانی را هرچه زودتر تمام کند ، تا برهه ای که در قعرِ حیوانیت و جسمانیت هست کوتاه باشد ، و فقط برای ضرورت تولید مثل ، تن به این عمل بدهد .
این شهوتست ، ولی محبت ، عنصریست الهی و روحانی و فوقانی .
در حالیکه در مهر ، شهوترانی جنسی ، نبود ، همانطور که « محبت آسمانی و ملکوتی » نیز نبود . با جانشین شدن « دم خدائی » بجای « انگیزه اهریمنی » ، راه خدا شدن برای انسان ، همیشه بسته شد و آرزوی آنرا کردن بزرگترین گناه انسان گردید . وکسی نمیخواست دیگر خود زا بشود ، تا نیاز به انگیزه اهریمن داشته باشد ، بلکه منتظر الهام و وحی و واردات معرفتی از خدا میشد . کسیکه خودزا میشد ، نیاز به معرفت از دیگر ی نداشت ، بُن خودش ، سرچشمه معرفت خودش بود .معرفت از خودش میجوشید . نیکیها از ژرف خودش ، میتراویدند ، میزائیدند .

ایمان و انگیزه

ایمان به اینکه کسی ، عاملی ، قوه ای ، اراده ای مرا معین میسازد ، برای کسی لازمست ، که مسئول آزادئی شده است که ناگهان در او پدیدار شده است ، و او گیج و پریشان و خیره شده است که با این همه قوا و عواطف و لبریزیها از کششها ، چه کند ؟
انگیزه ، خودش امکان ادامه وجود خودش را نابود میسازد . هر انگیزه ای با تلاطم و طوفان قوا و سوائقی که پدید میآورد، نیاز به ایمان به قدرتی را بیدار میسازد که بتواند این قوا و غرائز و سوائق بحرانی و طوفانی را مهار کند .

اهریمن ، پیدایش خدا را ممکن میسازد . اگر اهریمن ، نمیانگیخت ، خدا نی و ایمان به خدائی ، ضرورت نمی یافت . اگر اهریمن نمی انگیخت ، « اراده » و « عقل » پیدایش نمی یافت .

جبرئیل - روح القدس - نفس

وقتی « وحی و الهام » الهی، بجای « انگیزه » اهریمنی گذاشته شد ، چون وحی یا نفخه ، در عظمت و استقلال خود میماند ، و هبوط به جسم نمیکرد و در جسم حل نمیشد ، همیشه نیاز بواسطه داشت .
این واسطه ، بیان همین دوری روح از جسم ، یا خدا از انسان بود . اینها مستقیما دیگر با هم کاری نداشتند ، و همه کار هایشان را بوسیله میانجی ، انجام میدادند .
انسان بوسیله رسولش از خدا عفو گناهانش یا کمك میخواست . خدا بواسطه رسول و مظهرش ، پیام یا امر برای مردم میفرستاد . حتی همین نفخه ای که بعنوان روح به انسان تعلق گرفته بود ، تا باجسم رابطه پیداکند ، نیاز بواسطه « نفس » داشت . انگیزه با همان یك تلنگر یا بوسه یا بانگ ، جان انسا نی را زایا میساخت ، خودزا و خویشکار میساخت (خودش دارای فرّ میشد) . و انگیزه ، بلافاصله در انسان حل و ناپدید و هیچ میشد . ولی اکنون این دم ، این نفخه ، این روح ، این خدا ، همه چیز است و میخواهد همیشه همه چیز بماند .میخواهد همه قدرت و همه آزادی و همه علم را بطور ابدی در خود نگاه دارد . همیشه انسان را نیازمندو تابع خود نگاه دارد . و هیچگاه قصد آنرا ندارد که مانند انگیزه ، انسان را از خودش بی نیاز سازد . تا انسان ، سر چشمه سراسر قدرت و معرفت و آزادی و مهر و داد گردد ، و او خود ، هیچ و ناپدید و نامعلوم و نفرین بشود .

روح ، رابطه قدرتی با جسم دارد . خدا ، رابطه قدرتی با مخلوق دارد ، از این رو نیــاز به « سلسله مــراتب » مــیــان او و خلقش هست .« واسطه » ، نماد سلسله مراتب است . مقتدر هیچگاه خود ، به دیگری نزدیك نمیشود ، همیشه یك حائل ، یك پرده ، یك حاجب ، یك واسطه ، یك جبرئیل ، یك روح القدس باید در میان باشد .

انگیزه ، واسطه نمیشناسد . انگیزه ، بیواسطه است . انگیزه ، در انسان ، هم حل و هم فـوری نفی مـیشـود . اینست که آنکه قـدرت مـیـخواهد هیـچگاه نمیخواهد انگیزنده ِ مردم بشود ، بلکه میخواهد آموزگار مردم ، یا پزشگ روح مردم بشـود . این نقش مـعلمی را کـه در واقع در شاهنامـه به اهریمن در برابر ضحـاك داده است ، و با آن رابطه حاکـمیت و تابعـیت برقرار مـیگردد ، نقش واقعی اهریمن نیست ، بلکه نقش الله و یهوه و اهورامزد است .

آنکه میانگیزد ، خود ، پیدایش نمی یابد

اهریمن انسان را میانگیزد ، تا انسان پیدایش یابد . او انسان را نمیانگیزد ، تا خودش درانسان نمودار گردد . آنکه میانگیزد ، در آن انگیزه و با آن انگیزه ، دیگری را در خودش تخمیر میکند ، ولی آن انگیزه ، خود ش ، نمیگسترد و خود گشوده نمیشود ، و خود پیدایش نمی یابد .

اگر انگیزه ، پیدا شود و خودرا بگشاید ، دیگر نخواهد انگیخت . اینست که انگیـزه ، گُنگ است ، از خـود هیچ نمیگوید ، از خـود هیچ نمیـتواند بگوید . میگویند اهریمن ، ترس از پیدایش دارد و خـودرا برای همـیشه بسـتـه است و همیـشه در تاریکیـست . این تهمت اهورامزد ا به اوست . اهریمن ، برای آنکه بیانگیزد ، باید همیشه راز و گنگ و ناگویا و چند رویه و تاریك و درهم بسته و با نقـاب و بی چهـره بماند . اهریمن ، همـیـشــه یك نقطه است . انگیـزه ، همیشه تاریك و سّر و گمنام میماند .

هرکس بخواهد انگیزه را روشن ساز د ، انگیزه را نابود میسازد .این تاریکی و بستگی اهریمنست که نقش انگیزندگی را به عهده دارد .این تاریکیست که به گشودن و گستردن و شکفتن میانگیزد .

هنرهای زیبا و اخلاق

در هنر های زیباست که رد پای اهریمن را میتوان دید . انگیزه ، سبُک و تند و فرار و گریزنده و « تصرف ناپذیر » است . برعکس ، اخلاق ، سخت و سنگین و ملالت آور میباشد . اخلاق ، زندگی را مکرر و یکنواخت و سخت و سنگین میسازد . با هنر های زیباست که سبکی و تنوع و تغییر و رنگارنگی و آزادی و جنبش و جوش و شور بزندگی بر میگردد .

اهریمن با انگیزهای هنریش ، در آن سختی و سنگینی و یکنواختی و ملالت اخلاق ، شکاف میاندازد . هنرهای زیبا ، تجسم انگیزه هاهستند . هنر های زیبا ، دامنه هائی هستند که ، جائیست که اهریمن برجسته تر و چشمگیر تر خودرا می نماید ، و پذیرا تر برای انگیزه های اهریمن هست ، و طبعا آثار هنری بهتر نقش انگیزنده را در زندگی بازی میکنند .

و آنجا که دین ،تقلیل به اخلاق و زهدو شرع می یابد ، سخت و سنگین و ملال آور و خشگ و افسرده و سردو بیجان میشود و بلافاصله آماجگاه « انگیزه های » اهریمن میگردد . دین از این پس ، نیاز به انگیزه پیدا میکند تا از ملالت آوریش بکاهد و جان افزاتر و سبکبال تر شود و سختی اش را لطافت بدهد . در حالیکه دین و اخلاق ، نیاز به این انگیزه ها، نیاز به هنرهای زیبا و تخیل هنری دارند ، ولی از خطر نزدیکی با آنها نیز آگاهند . چون این هنرهای زیبا هستند که بزودی بجای دین می نشینند و انگیزه تخمیر زندگی میگردند .

انگیزندگی ، حرفه نمیشود

آموختن و پروردن و درد زدودن (پزشکی) ، همه پیشه های همیشگی میشوند . میتوان همیشه آموزگار و پروردگار و پزشگ بود ، ولی نمیتوان همیشه انگیزنده (انگیزه ـ کار) بود . نمیتوان همیشه طبق یك روش هر کسی را خواست ، انگیخت . انگیزند ه ، نمیتواند طبق شیوه ای معین شده و طبق دلخواه یا اختیارش بیانگیزد . بلکه انگیزنده ، بدون آنکه بخواهد ، وبدون آنکه روشی در دست داشته باشد ، کاری میکند ، حرفی میزند ، احساسی ابراز میدارد ، فکری میکند که ناگهان بطور تصادفی کسی را میانگیزد که نمی شناسد . از این رو نیز هست که انگیزنده ، کلاس انگیزندگی و شاگردهائی که برای انگیختن نزد او بیایند ندارد .
کسیکه در انگیزندگی ، شغلی برای خود دست و پا میکند ، دنبال محال میگردد . از این رو نیز هست که اهریمن ، علت یا عامل معین کننده نیست . هرجا که میانگیزد ، خود ناپدیدار میشود . انگیزه او با نابودگی او متلازمست . او نیست میشود و انگیزه اش در انگیخته شده ، محو میگردد . مامائی سقراط، یك شغل بود . ولی انگیزانندگی اهریمن ، شغل مداوم او نیست . اوهرجا که میانگیزد ، دیگر، او نیست . هستی خود را با انگیزه اش از دست میدهد . دوام حرفه و هنر و قدرت ، به دوام شخص، بستگی دارد . ولی با انگیزه ، این دوام ، پاره میشود . انگیزه ، نمیتواند تاب دوام انگیزنده را بیاورد . اینست که اهریمن ، در هر آنی ، یك شخصیت دیگر است . او هیچگاه ، یك شخص نیست . او تا زمانی یك شخص هست که نیانگیخته است ، ولی وقتی عملش و فکرش و احساسش کسی را انگیخت ، دیگر آن شخص نیست . او تا موقعی آموزگار است که ضحاك را بیانگیزد . او تا موقعی رامشگر است که کیکاوس را بیانگیزد ، ولی به

محضی که اورا انگیخت ، دیگر ، آموزگار یا رامشگر نیست . آموزگار شدن ، رامشگر شدن ، خورشگر شدن ، پزشگ شدن ، فقط برای آنست که « امکان برق آسائی برای انگیختن بیابد.و همان آنی که کیکاوس یا ضحاك را انگیخت ، بطور ناگهان ناپدید میشود . ولی اگر او همیشه آموزگار یا رامشگر یا خورشگر یا پزشگ بماند ، دیگر نمیتواند بیانگیزد .

هر مانعی ، میانگیزد

مانع ، میتواند ناگهان قدرت انگیزانندگی در انسان داشته باشد . یك مانع ، ناگهان همه قوای فکری و وجودی مارا نه تنها بسیج میسازد . بلکه به تخمیر میگمارد تا بیفزایند و بجوشند . در چنین هنگامی ، نیروها و سوائق و عواطف طوفانی (پر جوش وپرشور) درما زائیده میشوند که ما نمیشناسیم و بنظر ما بیگانه هستند .

عادت کردن به موانع و خرفت شدن دربرابر موانع ، مارا از درك « انگیزانندگی ناگهانی موانع » باز میدارد . خطر ها در هفت خوان ، موانع انگیزنده هستند که نیروهای تازه ای را در انسان میزایند .

انسان بر یك مانع ، با قوائی که در دسترس دارد ، چیره نمیگردد . کسانی که با قوای موجود خود به رویاروئی با موانع رفته اند ، شکست خورده اند ، و از روی یأس ، با آن موانع خودرا سازگار ساخته اند ، و موانع را به عنوان ضروریاتو واقعیات تغییر ناپذیر ، پذیرفته اند و سر تسلیم در برابر آنها فرو آورده اند . آن موانع ، دیگر آنهارا نمیانگیزد .

عادت کردن به موانع ، و بدیهی و طبیعی گرفتن آنها و محاسبه کردن روی آنها ، امکانِ « انگیزاننده شدنِ مانع » را از بین برده است . این برخورد با قدرت انگیزاننده بودن مانع است که در خطرها ، انسان را به خودِ آزاد و مستقل و آفریننده اش میرساند .

انسان بزرگترین موانع را میجوید تا او را بیشتر و سریعتر به تخمیر بیانگیزند . مسئله ، مسئله عادت کردن به « تحمل خطر » و « تاب دردهای خطر راآوردن » نیست ، بلکه مسئله زاینده کردن خود ، از انگیزه ایست که در هر مانعی نهفته است .

« امر خدا » در تورات و قر آن ، برای آدم یك « مانع انگیزنده » بود ، از این رو فوری چهره ابلیس ، نمودار میشود . انسان در برابر امر ، ناگهان انگیزه به تخمیر قوای فراوانی در خود می یابد تا با خدا روبرو شود . در امر او یك خطر برای هستی و آزادی خود می بیند ، و این مسئله برابری انسان با هر قدرتیست . انسان در هر امری از هر مقتدری ، به آن انگیخته میشود که قوای تازه در خود بیافرینند ، تا دوباره با صاحب قدرت روبرو گردد . تا روزیکه این امر ، در او حکم «مانع انگیزنده » را دارد ، انسان امید به رهائی ازآن مقتدر را دارد ، چون روزی فرا میرسد که قوائی در او پیدایش یافته اند که برابری با آن مقتدر، امکان دارد .و وقتیکه این امر ، مانعی عادی و مسلم و بدیهی و ضروری شمرده شد، آن امر دیگر نمیانگیزد و انسان به آن قدرت تسلیم میشود .

نکته ای که برق میزند

متفکری که انگیزنده میاندیشد ، افکارش یا سلسله پی در پی تشکیل نمیدهد، و حواننده یا شنونده را درجنبش در یك مسیر پیوسته همراهی نمیکند و فکر او خود را« نمیگسترد » ، بلکه هر فکری از او ، برقی در ذهن وتفکرو بعبارت بهتر ، در وجود خواننده یا شنونده میزند .

تفکرات او ، ویژگی تابش خورشید را ندارد که تمام روز خواننده یا شنونده را روشن و گرم کند ، بلکه ویژگی برق زدنهای نامرتب و زلزله افکننده و تکان دهنده را دارد . افکار او نمی تابند ، افکار او برق میزنند . ودر این برق زدنها

، ناگهان چشم ، به رازهای سر پوشیده سده ها نگاه میاندازد ، و لی با همان شتاب ، این امکان دوام دیدن ، از بین میرود .
از این رو معرفتهائی که خواننده در آثار آن متفکر پیدا میکند ، معرفتهائی نیستندکه بتوان از آن یك « دستگاه فکری به هم پیوسته ساخت ، بلکه قطعاتی هستند که باید گهگاه به عمقشان فرورفت ، و با تنگ افتادگی نفس ، دوباره به سطح آمد تا دوباره نفسی عمیق کشید .
این بینش های پاره پاره ، فقط در « ژرف رویهای کوتاه کوتاه » بدست میآیند ، نه در مطالعات مداوم و دنبال کردن منطقی و روشی . همینطور که این بینش ها ، فقط پاره پاره بدست آمدنی و گم کردنی هستند ، همینطور زیستن با این افکار نیز ، پاره پاره ای هستند . انسان برهه ای کوتاه از زندگی با چنین بینشی میتواند زندگی کند و سپس نه قدرت ماندن و زیستن با این فکر را دارد و نه این فکر ، در این عمقش ، بطور مداوم قابل فهم است .
ما در دستگاههای فکری ، وقتی فکری را فهمیدیم ، وقتی توانستیم آنرا بفهمیم ، دیگر این قدرت فهم و خود آن فهم را از دست نمیدهیم ولو آنکه حضور ذهنی ا ز همه آن نداشته باشیم .
برعکس در این افکار برقگونه ، ما قدرت آنرا نداریم که آنرا همیشه بطور مداوم و با یك کیفیت دریابیم . این صیدی که به دام معرفتی و عقل ما افتاده است ، پس از لحظه ای کوتاه ، دام مفاهیم و مقولات و اصطلاحات را درهم فرومیشکند ، و خودرا از آنها رها میسازد . فقط حقایق کوچکی هستند که در دام میمانند و بطور همیشه میتوان آنهارا مانند حیوانات رام شدنی در عقل و تجربه و زندگی و رفتار خود داشت .
ما طبق افکار و حقایق و معارف رامشده و لی کوچك ، زندگی روزانه خود را سازمان میدهیم . ما ، دامی را که حقایق بزرگ را بگیرد و در خود زندانی کند ، نداریم . حقایق بزرگ ، ممکن اسعت یك آن به حسب تصادف بدام بیافتند ولی هیچگاه همیشه زندانی نمی مانند .
ولی چه بسااشخاص از این معرفتها و تجربه های برق گونه خود ، دستگاههای

فکری ، یا « روشهای زندگی و رفتاری اخلاقی و یا دینی » میسازند ، تا بطور مداوم برق آسا فکر کنند و بطور مداوم برق آسا زندگی کنند .

دین و عرفان و اخلاق ، نمونه های برجسته این آرزوی خام و محال هستند . از تجربه ای که برق زدنیست (تجربه های آذرخشی) ، میخواهند آنرا « تجربه خورشیدی » سازند که مداوم میتابد و گرم میکند و راهنمائی میکند .

این آرزو در دل هر انسانی هست ، ولی واقعیت دادن به این آرزو محالست . « معرفت برق زنه » ، معرفت اهریمنیست و « معرفت تابشی و خورشیدی » ، یك معرفت اهورامزدائی وخدائیست . در اهریمن ، ویژگی هست که هر انسانی آرزومیکند آنرا مداوم داشته باشد و همین گم کردنش ، پس از بدست آمدن ناگهانیش ، نفرت دارد ، و تصویری از خدائي میآفرینند که که مدام « برق می تابد » . در این خداست که میکوشد « تجربه های آذرخشی اهریمنانه اش » را تبدیل به « روشنائی مداوم خورشیدی » کند . خورشیدی که بجای روشنائی همیشه از آن آذرخش میدرخشد .

متمرکز ساختن فکر در یك نقطه

ویژگی تفکر آنست که برای روشن ساختن خود ، خودرا میگسترد ، تا آنچه در درون آن فکر، تاریك و نهفته و در حالت امکان (بالقوه) مانده است ، بیرون بکشد. و با « بیرون کشیدن نتیجه ای از یك فکر » ، همانقدر که آن فکر روشن ساخته میشود ، همان نتیجه بخودی خودش ، تاریکی خودش را با خود میآورد .

در واقع ، نتیجه یك فکر از فکر دیگر ، چیزی جز « زادن یك فکر از فکر دیگر » نیست . بدین شیوه ، تفکر همیشه یك سلسله بی نهایت از زادهاست آخرین زاده ، همان اندازه با خود تاریکی میآورد که فکر نخستین داشته است . یك فکر را ، هیچگاه نمیتوان ، طبق ایده آل منطق تا به

پایانش گسترد ، یعنی کاملاً روشن ساخت و گشود . یك فکر ، همیشه ناتمام میماند . اگر یك فکر ، تهی شدنی بود باید بتوان از هر فکراصیلی « سك نتیجه آخر » گرفت و به آخرین حلقه استنتاجات رسید . ولی چنین فکری وجود ندارد .

همیشه در هر نتیجه ای که به نظر ما بسیار روشن میرسد ته مانده ای باقی میماند که وقتی آنرا جد بگیریم و به آن بیشتر بپردازیم ، تاریکیهایش کشف میکنیم . چه بعد از یك حلقه ، چه بعد از هزاران هزار حلقه ، این ته مانده ناچیزو « صرفنظر کردنی » را می یابیم که ناگهان برایمان روشن میشود که نمیتوان از آن صرف نظر کرد . اینکه کسی نمیتواند نتیجه آن فکر را بگیرد ، نشان ناتوانی و نازائی اوست ، نه نشان تهی بودن یا عقیم بودن آن فکر . بدینسان فکری که سراپا روشن باشد ، خرافه ای بیش نیست . از این رو کسیکه به امید فهم آن فکر ، آن فکر را میگسترد ، هیچگاه به فهم آن فکر نخواهد رسید ، چون در گسترش روز بروز آن فکر، « امکان دیدن یکجای همه افقهای آن فکر » خواهد کاست و در گسترش فکر، فهم آن فکر ، در سطحی که آن فکر دارد ، جا به جا خواهد شد ، ولی در « نا تمام ماندن همیشگی فکر » ، آن فکر در عمقش نا مفهوم باقی خواهد ماند .

مسئله گسترش یك فکر ، وقدرت فهم عمیق آن فکر . باهم رابطه معکوس و متضاد دارند . یك فکر را در عمقش ، فقط ضربه ای میتوان فهمید ، نه از راه گسترش مداوم آن فکر . ناگهان با یك ضربه ، انسان نظر به کل آن فکر در همه جزئیاتش میاندازد . و درست در مطالعات مداوم ، هیچگاه به « تجربه این نظر و دید آنی از عمق » نمیرسد .

معرفت گسترشی و روشی با استنتاج منطقی یك فکر در یك سطح کار دارد ، نه با دسترسی به لایه عمیقتر آن فکر . این تجربه اهریمنی عقلی ، از تصوف ، ابعاد ماوراء الطبیعی و الهی پیداکرده است . این تجربه آنی کل در یك نقطه ، تجربه یك کل در یك فرد ، در یك نمونه (تجربه کل تاریخ دریك واقعه ، د ر تاریخ یك ملت) یك تجربه بنیادی عقل اهریمنی است و ربطی به عرفان و

تصوف ندارد ، ولی از آنجا که « دستگاههای فلسفی » نمیتوانستند این تجربه را در خود بپذیرند ، این تجربه را عرفا و متصوفه از آن خود ساخته اند و همیشه توجیهات و تفسیرات ماوراء الطبیعی از آن کرده اند

امکان ، انگیزه است

داشتن امکانات ، آن نیست که انسان این امکانات را در پیش آگاهی خود بیاورد و بیندیشد وببیند که قوایش یاری انجام دادن همه آنها ، یا یکی از آنهارا دا رد یا نه ، بلکه « پیدایش خیال هر امکانی » ، انگیزه ایست برای تخمیر مایه ای وجود انسان . یك نفر یا ملت که امکانات مختلف دارد ، و از هیچکدام از آنها استفاده نمیکند و همه را از دست میدهد ، برای او ، امکان ، ماهیت انگیزه ایش را از دست داده است یا از آغاز نداشته است .
در واقع ، امکان برای او ، یك امکان انتزاعی فکری و منطقی است ، نه یك امکان تخیلی که انگیزندگی هنر مندانه و صورتگرانه دارد و تا یك امکان ، یك انگیزه برای آفرینندگی هنرمندانه نشود ، امکان واقعی نیست . با چنین امکانات انتزاعی و خشگ و بیجان ، قوا و عواطف سراسری او دیگر زایائی خودرا از دست داده اند ، ومایه برای تخمیر شدن نیستند .
اندیشه (تا آنجا که در کلش گشوده نیست) و خیال ، هردو انگیزه هستند ، چون هر دو میتوانند مایه نهفته انسانی را یکجا و یکپارچه تخمیر کنند . این ویژگی انگیزندگی خیال هست که جلال الدین رومی (مولوی) به آن دل بسته است و همه جا در آثارش ، با این خیال کار دارد . خیال برای مولوی ، انگیزاننده است واندیشه ، ملالت آور و سرد و خشگ و مکّار و مزور .
همینطور کسانیکه به افکار، به عنوان « آموزه و معلومات و سلسله ای از معانی ثابت و معین » مینگرند ، و تأثیر آنرا در فهمیدنش و آموختنش و به

حافظه سپردنش و سپس آزمودنش که آیا عملی هست یا نیست میدانند ، با افکار انگیزاننده کار ندارند . اندیشه ، جائی تأثیر واقعیش را نشان میدهد که بیانگیزد ، و مایه زندگانیِ سراسری انسان را تخمیر کند .

اندیشیدن تا انگیزنده هست ، امکانات اندیشه ، همیشه توانائیهای انسان هستند . چون هر امکانی در انگیزه بودنش ، قوای تازه خودش را در انسان میآفرینند ، از این رو انسان میتواند آن امکان را به واقعیت تغییر شکل بدهد . ولی وقتی اندیشه ، ویژگی انگیزنده گیش را از دست داد (مفاهیم یکپارچه روشن و معین شد و دایره ای بسته از افکار به هم پیوسته گردید) ، هر چه امکانات بیشتر جلو انسان گذارده شوند ، احساس ناتوانی بیشتر میکند . انسان در روبروشدن با امکاناتش دراین حال ، نابود میشود ، چون پیدایش هر امکانی در اثر عدم پیدایش قوه ای تازه ، با همان قوای محدودی که تا به حال موجود بوده است ، احساس تقصیر و گناه و کوتاهی و بیچارگی و یأس ، با خود میآورد .

با نازاشدن انسان و زدایش نیروی انگیزانندگی اندیشه وخیال ، اندیشیدن و تخیل فقط برای بازی کردن ، و خودرا سرگرم خیالات کردن و مباحث شیرین فلسفی و ورزش فکری داشتن خوبست .

کسیکه به چنین ترتیبی بیندیشد و بیانگارد ، سراسر زندگیش تقلیل به بازی خواهد یافت ، و جِد، از زندگی ، گرفته خواهد شد .اندیشیدن ، همیشه میتواند انگیزنده باشد ، چون همیشه احساس توانائی امکانات مختلف را با خود میآورد . وقتی او در آن واحد ، میتواند از دوراه مختلف یا از چند راه مختلف بیندیشد ، او میاندیشد .

اندیشیدن ، احساس امکانات کردن است ، و انسان موقعی امکان دارد ، که احساس میکند میتواند . ولی اندیشیدن ، با احساسِ داشتن دو امکان آغاز میشود . انسان میتواند هم این گونه و هم ضد این گونه ، بیندیشد . ولی انسان در این دو امکانِ محدود اندیشه ، زندانی نمی ماند .

معمولا ، تفکر در همین خودرا محدود ساختن ، در همین ریاضت کشیدن در

تنگنا و دشواری ، تبدیل به هنر می یابد ، و فلسفه و دستگاههای فکری میشود . تفکر با اکتفاء کردن به دو امکان ، راه سرازیر شدن و یا تحول خود را به تخیل(انگاشتن) می بندد .

وقتی ، امکانات از دو گذشتند و میل به کثرت پیداکردند ، تفکر دیگر نمیتواند ماهیت خودرا به آسانی حفظ کند ، و به شتاب ، تحول به تخیل می یابد . در گذشته ، اندیشیدن ، زیستن در آن اندیشه نیز بود . انسان همانطور که میاندیشید ، میزیست . یا همانطور که میزیست ، نیز میاندیشید . پس خواه ناخواه ، اندیشیدن در امکان ، اندیشیدن در دوامکان ، و متلازم با آن ، در یك آن ، به دو گونه زیستن بود . در تخیل ، در یك آن ، چند گونه زیستن ، چند گونه باشیدن ، بود . طبعا اندیشیدن و انگاشتن، پاره شدن در شخصیت ها و وجودها بود . کسیکه میاندیشید و یا میانگاشت ، چند سر میشد ، همانند ضحاك دوسر تازه پیدامیکرد و اژدها میشد .

ولی انسان نمیتواند خودرا از هم پاره کند . انسان ، نمیتواند پاره پاره باشد . انگیخته شدن ، بلافاصله با « ازهم پاره شدن » کار داشت .

فقط موقعیکه « وجود و زندگی » از « تفکر » بریده شد ، یا به عبارت دیگر « ما آنچه را میاندیشیم ، با وجود مان و زندگیمان انطباق نداشته باشد » ، میتوانیم آزادانه بیندیشیم ، بدون آنکه در وجودمان و زندگیمان از هم پاره بشویم .

در اینجا دامنه « تخیل » از دامنه « تفکر » جدا و متمایز میگردد . به محضی که فکر از دو امکان فراتر رفت ، و جذب « امکانات مختلف کثیر » شد ، وارد دامنه تخیل میگردد . تفکر ، تا دو امکان را می پذیرد و از فراتر رفتن از دو امکان واهمه دارد . ولی تا تخیل از تفکر جدا و متمایز نشده بود ، تخیل نیز، با همان پارگی وجودی کار داشت . در واقع با اندیشیدن و ورود در دامنه امکان ، بزودی انسان وارد دنیای تخیل میشد ، چون بزودی از هر امکانی از همان دو امکان ، دو امکان تازه میروئید .

در واقع انسان ، وقتی دو امکان داشت ، تقسیم به سه وجود شده بود ، چون

در واقعیتی که میزیست و بود ، دو امکان تازه پیدا کرده بود که در آنها نیز میتوانست زندگی کند و باشد .
ما با آگاهبود از تخیل ، و جدا کردن آن از تفکر (در آغاز جریان تفکرآگاهانه از تخیل جدا نیست) ، میتوانیم از امکانات فراوان در تخیل ، لذت ببریم . ولی در عین حال آگاهیم که نیاز به بودن در این امکانات نیست . تخیل ما ، تخیل نابِ شاعرانه و هنرمندانه شده است . ما میتوانیم از امکانات محال ، لذت هنری ببریم . ولی وقتی تفکر از تخیل جدا شدنی نباشد ، تساوی بودن و اندیشیدن ، بلافاصله مسئله « چند سر شدن » ، « در چند شخصیت زیستن » « پاره پاره شدن در وجودهای مختلف » را پدید میآورد . موقعیکه آگاهبود از وجودِ تخیل هست ، با پیدایش امکانات و پرداختن به آنها ، واقعیت ، بخار و دود و متصاعد میشود .
انسان در امکانات ، بازی میکند . ولی وقتی تخیل از تفکر جدا نباشد ، واقعیت انسان ،در چند واقعیت ازهم بریده میشود .انسان ، دردِ دوزخ پارگی را دارد . در تخیل ، همه امکانات میتوانند منزل و وطن ولانه او باشند ، ولی هیچ کجا ، خانه و وطن و آشیانه او نباشد ، واز اهمین رو اشتیاق و درد وطن و لانه ، وبازگشت به واقعیت را پیدا میکند .
تخیل را ترک میکند، و با واقعیت زندگی میکند . ولی وقتی تفکر با تخیل هنوز یکی هستند ، او چندین وجود میشود ، او تبدیل به واقعیات مختلف می یابد . اندیشیدن ، در یك آن سرازیر به تخیل میشود ، بدون آنکه آگاهبود این گذر از فکر به خیال را داشته باشد . او هنوز باور دارد که میاندیشد و دامنه ای را که بدان وارد شده ، جدمیگیرد و درآن بازی نمیکند .

حکومتِ عقل ، ایجاد ملالت میکند

آنکه زنده میاندیشد ، با اندیشه هائی کار دارد که دیگران و خودش را

میانگیزند . یك متفکر واقعی ، خود انگیز است . هر اندیشه ای که میکند ، تنها از آن استنتاجات منطقی نمیکند ، و بگستردن خالی آن نمی پردازد که به ملالت میکشد .

گستردن یك اندیشه و نتیجه گیریهای منطقی ، بیان « حاکم ساختن آن اندیشه ، بر سیر تفکرات بعدیست » . ما از یك یا چند اندیشه ، به همان نتیجه گیری منطقی و گستردن آنها و ترکیب آنها و روشن ساختن روابط آنها مشغول میشویم ، در واقع تابع آن اندیشه یا چند اندیشه میشویم ، و آن اندیشه ، تبدیل به قدرت حاکمه می یابد ، و برما حکومت میکند .

وقتی یك فکر یا دستگاه فکری یا یك دین یا ایدئولوژی بر اذهان (تفکرات و تخیلات) یك اجتماع حکومت میکنند ، اندیشیدن ، کاری ملال انگیز و خسته کننده میشود ، و طبعا نیاز به ریاضت فکری و روانی دارد .

از آن پس برای عقلی بودن ، باید با ملالت جنگید ، باید ملالت را تحمل کردو علیرغم آن ملالت ، نتیجه گرفت و گسترد و به موارد تازه ، آنرا تطبیق داد . عقلیساختن زندگی و حکومت و سیاست ، معمولا همان « رسانیدن فکر یا افکاری چند، به حکومت » است ، و در واقع طرد تفکر زنده میباشد . یك فکر(یا دستگاه فکری) در حکومت کردن ، دیگر ویژگی انگیزانندگیش را از دست میدهد . بر ضد اندیشه و عقل، هزاره ها در اثر همین « به حکومت رسانیدن اندیشه هائی چند ازعقل » سرکشی و سر پیچی کرده اند ، و این ملالت را ویژگی خود عقل دانسته اند و از عقل ، رو بر گردانیده اند . تصوف در ایران ، همیشه ضد این عقل خشگ و سرد و افسرده و ملول فقها و علمای دین و فلاسفه ، بر میخاست و همیشه از عقل میگریخت . در حالیکه خود ، با « عقل انگیزنده » کار داشت ، ولی چنین اندیشه های انگیزنده خودرا دیگر به عقلش نسبت نمیداد و سر چشمه اش را در فراز جهان میجست .